



شعر بلند «کجاست آن صدا؟» را با یاد همه شاعران هموطنِ همعصرِ آشنا با دل و ذهنم، از آن جمله سوفکل، کاوافی، سفیریس، تاگور، گوته، ریلکه، ابوالعلاء معری، خیمه‌نر، ماچادو، لورکا، نرودا، اوکتاویو پاز، ناظم حکمت، کوازیمودو، هوگو، بودلر، والر، الوآر، آراگون، پوشکین، ماندلشتام، یفتوشنکو، وُزنسنسکی، ویتمن، میلتن، بلیک، ویلیام باتلر یتز، تی. اس. الیوت، اوسکار وایلد، دی. اچ. لارنس، در آفتاب «تنهایی انسان»، به همه «مادران و فرزندان» ایران و جهان تقدیم می‌کنم.

# کجاست آن صدا ؟

یک شعر بلند

سروده

محمود کیانوش

لندن - ۱۳۷۰ (۱۹۹۱)

## کجاست آن صدا؟

۱

کجاست آن صدایِ با دل آشنایِ گمشده  
که من هزار سال،  
گشوده بال،

در سپهرِ خواب،

در ستاره هایِ خرّم خیال،

به جست و جوش بوده ام؟

در آرزوی دیدنِ نشانه ای

به جای مانده از طنینِ زنده اش

به جایی از کرانه هایِ خالی سکوت

همیشه با تمامی وجود

گوش بوده ام!

شبی که باز مادرم غمش گرفته بود

و حالتی عجیب بیقرار داشت

و من خیالِ گریه می شنیدم از صدایِ او،

نشست و با تبسمی غریب

صدام کرد و در برم گرفت؛

سر مرا به سینه اش فشرد و

بوس کرد و

روی دامنش گذاشت؛

و من، که ناگهان دلم برای او  
هراس از تمام عالمش گرفته بود،  
ذلیل و منقلب،  
برای راندن هجوم گریه از گلو  
زدم شتابناک بوسه ای به دستهای او.

شبی سیاه مثل یأس و  
تلخ مثل درد بود؛  
در آن هوای داغ تیرماه  
فضای خانه از ملال مادرم  
شبیهِ چشمهای مُرده  
سرد بود.

اگرچه تا به یاد داشتم،  
همیشه بیقرار دیده بودمش،  
به ناله از مدار سرنوشت،  
به شکوه از فشار روزگار  
دیده بودمش،  
ندیده بودمش به بیقراری فرشته ای  
که ناگهان خدا  
بر او گرفته بی دلیل خشم،  
از آشیانه بهشت رانده باشدش

و کرده باشدش جُدا  
از آنچه آشناست،  
و بادِ حادثه،  
که تابعِ مشیتِ خداست،  
به خاکدانِ ما کشانده باشدش؛  
فرشته ای شبیهِ مادرم،  
ولی  
غریبه با زمین و با زمینیان،  
در آرزویِ عفو،  
در انتظارِ بازگشتِ خود به آسمان!

## ۲

در آن شبِ جنون و دلهره  
پدر:

دوباره در سلامتِ سفر  
از ابتلا به دردهایِ خانواده در گریز؛  
برادران:

در آن هزار کوره شهر،  
به دور از نگاهِ خُرده گیرِ مادرم،  
سر و دلِ جوانشان  
به عیشِ بیم خوردهٔ شبانه گرم؛  
و خواهران:

دو جوجه قُمریِ هنوز بی خیال،

سپرده دست و پای خسته را به خوابِ خوش ؛  
و مادرم نشسته در اتاق،  
ولی به پویه در کویرِ مالیخولیایِ غربتش ؛  
و من :

در این میانه گیج وُ

تلخکام وُ

بیمناک ،

نهاده سر به دامنِ محبتش،  
غریبه با وجودِ خویشتن،  
یگانه ناظرِ تمام ماجرا ؛  
درون چو درّه ای عمیق  
پُر از طنینِ یک صدا :  
چرا، چرا، چرا !

۳

« یکی بود، یکی نبود... »  
صدایِ قصّه گویِ مادرم،  
قناریِ همیشه در قفس،  
فضایِ تنگ و مُرده اتاق را  
طراوت و صفایِ باغ در بهار داد ؛  
دلِ مرا که با غمِ غریبگیش  
چو مرغِ سر بُریده ای  
به خاکِ اضطراب در فکنده بود،

دوباره اندکی قرار داد.

آه،

خدای من!

چه قصه ای که داشت

در میان قصه های او

هوای دلنواز دیگری؛

اگر چه قصه ای برای من نگفته بود

بدون پرده های رمز و راز،

در این یکی نهفته بود رمز و راز دیگری.

همیشه دختران قصه های دیگرش

دچار عقده های زن پدر،

شکنجه در طلسم دیو می شدند؛

ولی در این یکی

همین که دیو و زن پدر

به دستهای دختر یتیم بند می زدند،

و خواستگار می رسید

با قیافه کریه کدخدا،

قیافه مخوف دزد گردنه،

قیافه گدای نیزه باز،

هوا سیاه می شد،

آذرخش می جهید وُ

رعد می شکست،

افق در آتشی عظیم شعله می کشید وُ

می شکافت،

و ناگهان خدای عشق

با قیافه نجیب شاهزاده ای

سوار اسب تازی سفید،

قبای زرنگار بر تنش،

به دوش او شئل

چو موجهای شعله ای به رنگ یشم

رها به دست باد؛

دو چشم مهربان روشنش

شکفته با تبسم امید،

به تاخت می رسید وُ

دیو را

به یک نهیب تیغ

از میان دو نیم کرده،

دست دختر یتیم را

به دست می گرفت وُ

آن الهه عفاف و ناز را

به سوی خویش می کشاند وُ

می گرفت در بغل،



به پشتِ اسبِ می نشاند وُ

باز

به تاختِ می شد از میانه ناپدید!

به چشمِ من پدر

اگرچه شاهزاده ای نبود

و اسبِ تازی و قبایِ زرنگار هم نداشت،

از آن سوارِ قصّه،

با تمامِ آن جلال و جاه

زیادتر هزار چیز وُ

هیچ چیز کم نداشت:

پدر سوارِ قصّه در مناظرِ خیال نه،

پیادهٔ حیات

در معابرِ تلاش بود،

کسی که مادرِ مرا

-دُرست پیش از آنکه دیو

دست بسته آرَدش،

به دستِ دزدِ گردنه سپارَدش -

نجات داده بود،

و با ستایشِ زنانگی

در آن فرشتهٔ سلیمِ عشق

به من حیات داده بود.

قبایِ زرنگار و اسبِ تازی سفید چیست؟

همان کلاهِ کهنه اش

به چشمِ من گرانبها تر از

هزار تاجِ پادشاه بود؛

بدونِ آن خدایِ خانه وُ

پناهِ مادر وُ

امیدِ من

جهان پُر از خطر،

پُر از هراس وُ

خالی از پناه بود؛

زمینِ کویِرِ مُرده،

آسمانِ سیاه بود.

۴

سرم به دامنِ فرشتهٔ سلیمِ عشق بود

و باز می شنیدم وُ

هنوز با چه اشتیاق می شنیدم

از زبانِ او

در آن شبِ دراز،  
قصه هزار بار گفته را،  
ولی صدای مثل بارهای پیش  
که دخترِ یتیم را  
به دستِ شاهزاده دلاورش نجات داده بود،  
نداشت لحنِ دلنوازِ آن امیدواریِ نهفته را.

در آن صدایِ لحظه لحظه تلخی اش گزنده تر،  
صدایِ در حریقِ خاطراتِ شعله ور،  
غمش به کینه،

بیقراری اش به خشم  
می شکفت؛

و او

فرشته غریبِ عشق،  
مادرم،  
برای من چو بارهای پیش  
ستمگریِ دیگران و  
رنجهایِ دخترِ یتیم را  
به یاریِ اشاره ها  
به قصه بودنِ تمامِ ماجرا  
به زیرِ خنده های کوتاه و تهی نمی نهفت.

رسید قصه اش به اوجِ لحظه هایِ دلهره

که زن پدر گشوده بود

دهان زشت را به خنده ای پلید :

قاه قاه !

و دیو دختر یتیم دست بسته را

که شاید انتظار مرگ می کشید،

خمیده و شکسته در خود از هراس،

برای پیشکش به دزدِ گردنه

چو بره ای به پیشوازِ گرگ برده بود،

آه !

ولی هوا نشد سیاه،

نجست آذرخش و

رعد غرشی نکرد،

افق به شکلِ قصرِ آرزو

در آن سویِ حصارِ دودیِ خیال

دور و بسته ماند ؛

و شاهزاده ای

سوارِ اسبِ تازیِ سفید،

هیچ،

که دستِ کم

جوانِ لوچِ خشتمال هم

که صرع داشت

و از سرِ هوس به دخترِ یتیم

گاهگاه

تبسم و نگاه می فروخت،

نکرد از قضای روزگار  
از حوالی وقوع فاجعه گذار،

ولی رسید دزدِ گردنه

و دخترِ یتیم

به دوزخ سیاهِ سرنوشت

سقوط کرد و سوخت،

سوخت،

سوخت!

همین که دزدِ گردنه

گرفت دخترِ یتیم قصه را و

مثل باد رفت و

ناپدید شد،

و قصه از طلوع شاهزاده نا امید شد،

شکست قلبِ من

شکست بغضِ مادرم

و های هایِ گریه اش

فکند لرزه در زمین و آسمان

چنان

که رفت بیمِ آنکه کهکشان

به هم برآید و

فرو بریزد و

به ناگهان

زمان سر آید وُ  
هر آنچه هست  
به نیستی گراید وُ  
خدا بماند وُ سیاهی و سکوت  
در فضای بیکران.

صدای انفجارِ گریه اش مرا  
به ریشه در کشاند وُ  
از کفِ اتاق بر جهانند ؛  
پریدم وُ  
به سینه اش پناه بردم وُ  
میان بازوانِ خود پناه دادمش ؛  
برای شستنِ سیاهیِ غمی  
که در دلش نشسته بود  
به اشکهایِ بیدریغِ عالمی نیاز داشت،  
و من به سهمِ خود  
دو چشمه اشکِ بیدریغ  
برای شستنِ غمِ سیاه دادمش.

اگر چه رازِ دردهایِ او برای من  
به هیچوجه آشکار و آشنا نبود،  
در آن دمی که دختر یتیمِ قصه ها

اسیرِ سرنوشتِ شوم شد  
وَ بغضِ مادرم شکست،  
تمام دردهای او به یک هجوم  
در دلم نشست.

سرش به ضربِ ضجّه جگر خراشِ او  
به رویِ شانه ام چو پُتک می نواخت،  
وَ من سرم به رویِ سینّه پُر آتشِ تپنده اش  
دوار می گرفت و  
می گداخت.

## ۵

«چرا؟»

چرا؟

چرا؟»

طنینِ این سؤالِ یأسِ بارِ سهمگین

دوباره مثلِ یکِ مگاکِ شبیره

به ناگهان گشود بال و

در نهایتِ شتاب

دچارِ هرج و مرج و اغتشاش کرد

یکسره

فضایِ روحِ اضطراب دیده مرا.

چرا در آن شبِ جنون و دلهره  
که باز مادرم غمش گرفته بود  
و حالتی عجیب بیقرار داشت،  
پناه خواست از من و

نشست و با تبسمی غریب

سر مرا به دامنش گرفت؟

چرا، اگر دلی پُر از مرارتِ حیات و  
شکوه از فشارِ روزگار داشت،  
یکی از آن زنانِ همجوار و همکلام را  
به شبچره نخواند و

درد دل نکرد؟

و در فضایِ خانه ای که از ملالِ او  
شبیهِ چشمهای مُرده سرد بود،  
برای من که انتظارِ هیچ چیز از کسی نداشتم  
نشست و قصّه گفتنش گرفت؟

در آن شبِ سیاه مثل یأس و

تلخ مثل درد

که باز ناگهان پدر

نبود و رفته بود تا بماند

از بلایِ خانه دور،

در سلامتِ سفر،



چرا، اگر دوباره مادرم  
برای آن دل گرفته و حزین و دردمند  
هوایی وُ

صفایی وُ

شفایی از بهشتِ قصّه انتظار داشت،

به قصّه ای پناه برد

که سرگذشتِ یک زن و دو مرد بود:

بیانِ رنجِ عشق وُ

ناامیدی و امید،

بیانِ آرزویِ کودکانهٔ محال؛

گریز از قبولِ واقعیتِ سیاه و تلخ،

سوارِ اسب

در پناه شاهزادهٔ دلیرِ عشق

به سویِ قصری از طلا و نقره و بلور،

در آن سویِ حصارهای ماهتابیِ افق،

به سرزمینِ خواب،

در کرانه های نور؟

و از هزارها چرا

چرا تر این چرا

که مادرم

کنون که سرگذشتِ نفرتِ زنی

به مردِ واقعیتِ کریه

و عشقِ او  
به شاهزاده خیالِ دلپذیر را  
برای بازگفتن انتخاب کرد،  
چرا سراچه امیدِ دخترانِ ساده یتیم را  
که در طلسمِ دیوِ روزگار  
از عنادِ کورِ زنِ پدر  
به شهوتِ سفیهِ دزدِ گردنه  
دچار می شدند،  
به قهرِ عاصیانه اش خراب کرد؟  
چرا، اگر که عشق در میانِ مادر و پدر  
بهشتِ اُنسِ نه،  
کویرِ نفرتی ست مهلک و سیاه،  
کویر را هم از فشارِ یأس  
برای رهرویِ چو من  
سیاه کرد و  
تنگ کرد و  
خالی از سراب کرد؟

چه محشری!  
عجب قیامتی؟  
امید را به وحشتِ جنون و  
عقل را به اقتدارِ یأس  
باختم؛

گسست از هم وُ

شکست در هم وُ

غبار شد

جهانِ سر به راهِ کهنه ای که می شناختم.

تمام آنچه با شکوهِ فکر وُ

حرمتِ بلند اعتقاد

گواهِ اعتبارِ آدمیت است،

برای من به خاک ریخت،

پوچ شد،

به باد رفت ؛

گذشته مختصر شد و از آن مگر

سکوتِ لحظه های شکّ،

سکونِ لحظه های یأس

به جا نماند هیچ ؛

تمام برگ و بارِ بازی خیال

ریخت از درختِ آرزو

وَ طوطیِ حماسه و قناریِ غزل

از آشیانِ یاد رفت.

گریست دخترِ یتیمِ قصّه،

مادرم

وَمَنْ

از او که تلخ می گریست  
هزار بار تلخ تر گریستم،  
و این سؤال در شقیقه هام می تپید  
که من کجا و کیستم؟

۶

اگر پدر برای مادرم  
یگانه شاهزاده نجیبِ قصّه ها،  
سوارِ اسبِ تازی سفید نیست،  
ولی گرفته است دخترِ یتیمِ بی پناه را  
و تا ابد به منجلابِ بردگی کشانده است،  
بنا بر این کسی مگر  
یکی از آن سه مردِ قصّه،  
آن سه ناکسِ پلید نیست  
که گوهرِ یتیمِ عشق را  
ربوده است و در سیاهچالِ غم  
نشانده است!

پدر نبود،

پدر هم از حصارِ خانه رفته بود،  
هم از نگارخانه خیالِ من؛

و هر چه می پرید ذهن خسته بال من  
به خطی از خطوطِ چهره اش نمی رسید؛  
ولی به پرتو جرقه ای  
که گاه از تلاشِ یاد می جهید  
به جایِ چهره پدر  
قیافه کریه دزدِ گردنه  
دمی پدید می شد و  
دوباره ناپدید.

در این میانه  
این سؤالِ وحشیِ مهیب  
دوید در سر و  
گرفت راه بر نفس  
که در جهان فقط منم که مادرش  
همیشه عشق را  
به پاکیِ غم و  
صفای اشک  
برای شاهزاده نجیبِ قصه ها  
نگاه داشته ست؟  
ولی دریچه امید را  
برای جلوه ای از آفتابِ عشق  
برای آن غریبه ای که من  
پدر صداس می کنم

همیشه بسته و سیاه داشته ست ؟

وَ در عوض فقط

به اعتبار اُنس

یا به حکم سَتّی عتیق،

با کرامتی عمیق،

به گاهگاه دادن اجازه ای

برای چند لحظه لذّت کنار و بوس

همیشه آن غریبه را

مطیع و سر به راه داشته ست ؟

و گرنه چاره ای مرا

به جز قبول این حقیقت سیاه نیست

که مادران

همیشه دختر یتیم قصّه ای عجیب بوده اند ؛

ذلیل زن پدر،

اسیر دزدِ گردنه،

در انتظار اسب تازی سفید وُ

شاهزاده نجیب بوده اند،

وَ از عطیه بزرگ عشق

همیشه بی نصیب بوده اند.

گریستیم،

تلخ و زار

مادر و پسر

به حالِ خود،  
برایِ همدگر  
گریستیم،  
گریستیم تا مرا شکست غم،  
گرفت خستگی و  
بُرد خواب  
به سر زمینِ خاطراتِ گمشده،  
به شهرِ قصّه های ساده،  
عاشقانِ خوب،  
به باغِ رنگها و عطرها ی بی خزان،  
به جلوه گاهِ عشقهای بی غروب:  
جهانِ پُر شگفتیِ نهفته در درون  
که زندگی در آن  
تردّدی میانِ جبر و اختیار نیست،  
و هیچکس از آنچه می کند  
مدام بیمناک و شرمسار نیست.



هوا برهنه بود و  
از شرابِ نور مست؛  
نسیمِ شوخ می کشید پنجه های نرم را  
به زلفِ مشکِ بیزِ شاخسار،

و جویبار

با تلالؤ بلور

چمنده از میانِ فرشِ با طراوتِ چمن،

دهن پُر از ترنمی لطیف،

به زیرِ چلچراغی از شکوفه

در عبور .

فضایِ باغِ از نوایِ دلکشِ پرندگان،

که در ستایشِ الههٔ بزرگِ عشق

هزار گونه لحن در نماز داشتند،

تپش گرفته بود و اهتزاز داشت ؛

ولی هنوز خلوتِ عمیقِ باغ

در آن سکوتِ سبزِ دلنواز

برای عاشقانِ گوشه گیر

که شوقِ راز گفتنِ وُ

شنیدنِ نیاز داشتند

هزار جایِ باز داشت.

من ایستاده،

تکیه بر درخت داده

در کنارِ جویبار

دو چشمِ بودم و نظاره ای و حیرتی



که این کجاست؟  
و من چگونه و کی آمدم به این دیار؟  
که ناگهان  
طنینِ یک صدای آشنا  
فضایِ سینه مرا،  
فضایِ باغ را،  
فضایِ آن بهشتِ نغمه و نشاط و شور را گرفت؛  
مشامِ عطر را و  
ذهنِ رنگ را و  
چشمِ نور را گرفت:

صدایی آشنا  
که داشت لحنی از صدایِ مادرم  
به وقتِ قصه گفتن و ترانه خواندنش،  
به وقتِ انفجارِ هولناکِ غم  
از آن دو چشمِ میشیِ غریب  
خونِ دل فشاندنش؛  
ولی فقط صدایِ مادرم نبود:  
صدایِ بیشماری از زنانِ آشنا و ناشناخته،  
شبیهِ تارهایِ نازکِ حریر  
کنارِ هم تنیده،  
تاب خورده،  
یک صدایِ تازه ساخته،

که در طنینِ دردسوز و مهر بیزِ آن  
نوایِ دخترِ یتیمِ قصّه

در صدایِ مادرم  
برای من به خوبی آشکار بود،  
و در هلالهای اُفت و خیزِ آن  
نهفته

انعکاسی از تبسمِ شکوفه،  
پچپچِ نسیم و برگ،  
و پُرس و جویِ ریگ و جویبار بود.

کلام در ترانه اش  
روایتی صریح و ساده از طلوعِ عشق  
در کرانهٔ حیات داشت ؛  
پیامی از تمام کائنات و  
از ورایِ کائنات داشت :

نه غم در آن،  
نه شادیِ جریحه دارِ ریشه در غمی ؛  
نشاطِ آن رهاییِ مسلّمی  
که از ظهورِ اولین نشانهٔ غم و ملال  
تا به حال  
به جست و جوش بوده است عالمی .

صدایِ آن ترانه خوان  
< ۲۴ >

جلوتر و جلوتر آمد و

سپس

صدای سُمّ اسب هم بلند شد؛

ولی همین که من سرم

گرفت نیم چرخشی به جانب صدا...

خدای من!

برای من

همیشه وصف آن محال بوده است،

تصوّرش و رای قدرت خیال بوده است:

به لمحّه ای جمال شاهزاده نجیب قصّه ها

گشود چشمه هزار آفتاب را

به چشمهای من؛

و ذهن من شکافت،

و تافت نور قدسی اش

به قلب ذره ذره وجود من،

و هوش از سرم پرید و

نقش بر زمین شدم.



گذشت از کنار من

سوار اسب تازی سفید

شاهزاده نجیب

وَ چند لحظه بعد

که چشمهای پُر غبارِ من

گشوده شد به یک نگاه

آه!

سوارِ اسب،

پشتِ شاهزاده

دخترِ یتیمِ قصّه ها

نشسته بود و بود همچنان ترانه خوان،

و ناگهان

سرش گرفت نیم چرخشی به سوی من

و یک تبسم لطیف و مهربان

شکفت

به باغِ چهره اش

که داشت بیش و کم شباهتی

به چهرهٔ ملیحِ مادرم

وَ نیز چهرهٔ تمام دخترانِ دیگری که می شناختم؛

وَ من در آن دم

آنچه از خود و جهان

به یاد داشتم

به آن جمالِ مهربان،

به آن تبسمِ لطیف،

به آن صدایِ دلنواز

باختم.

هنوز مادرم نشسته بود  
و من سرم به دامنش ؛  
هنوز اشک قطره قطره می چکید  
از آن دو چشمِ میشیِ غریبِ روشنش :

## ۹

کجاست آن صدایِ با دلِ آشنایِ گمشده  
که من هزار سال،  
گشوده بال  
در سپهرِ خواب،  
در ستاره هایِ خرمِ خیال  
به جست و جوش بوده ام ؟  
کجاست آن صدا،  
کجاست ؟

**محمود کیانوش**

لندن - ۱۳۷۰

مه - ژوئن ۱۹۹۱

کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است :

شعر :

- ۱- شبستان ( یک شعر بلند )
- ۲- شکوفه حیرت ( مجموعه شعر )
- ۳- ساده و غمناک ( مجموعه شعر )
- ۴- شباوینز ( یک شعر بلند )
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد ( مجموعه شعر )
- ۶- آبهای خسته ( مجموعه شعر )
- ۷- خرخاکیها ، یونجه ها و کلاغها ( مجموعه شعر )
- ۸- من مردم هستم ( یک شعر بلند )
- ۹- قصیده ای برای همه ( یک شعر بلند )
- ۱۰- از پنجره تاج محل ( مجموعه شعر - با اسم مستعار پرادپ اوما شانکار )
- ۱۱- کتاب دوستی ( مجموعه شعر )
- ۱۲- کجاست آن صدا؟ ( یک شعر بلند )
- ۱۳- پرنده ها و انسان ( مجموعه شعر )
- ۱۴- ناگهان انسان و زمینش ( یک شعر بلند )
- ۱۵- ای آفتاب ایران ( مجموعه شعر )
- ۱۶- با نگاهی دیگر ( رباعیات )
- ۱۷- در خرگاه شب ( مجموعه غزل با حواشی - این کتاب در کتابخانه اینترنتی کتابناک عرضه شده است ).  
و چند کتاب دیگر

داستان:

- ۱۸- در آنجا هیچکس نبود ( مجموعه داستان کوتاه )
- ۱۹- مرد گرفتار ( رمان )
- ۲۰- غصه ای و قصه ای ( مجموعه هفت داستان پیوسته )
- ۲۱- آینه های سیاه ( مجموعه داستان کوتاه )
- ۲۲- حرف و سکوت ( رمان )
- ۲۳- وبلا آمد و شفا آمد ( مجموعه داستان کوتاه )
- ۲۴- علامت سؤال ( نمایشنامه )

۲۵- برف و خون (رمان - با اسم مستعار دیگنوده آلابانترا)

۲۶- غواص و ماهی (رمان)

۲۷- در طاس لغزنده (مجموعه داستان کوتاه)

۲۸- در آفاق نفس (رمان)

۲۹- از خون سیاوش (نمایشنامه)

۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)

۳۱- این آقا کی باشند؟ (رمان)

۳۲- اسم نمی خواهد (حدیث نفس)

۳۳- آی، زندگی! (حدیث نفس)

۳۴- سفر شک و خیال (رمان)

### شعر برای کودکان:

۳۵- زبان چیزها

۳۶- طوطی سبز هندی

۳۷- نوک طلای نقره بال

۳۸- باغ ستاره ها

۳۹- بچه های جهان

۴۰- طاق هفت رنگ

۴۱- آفتاب خانه ما

۴۲- شعر به شعر (ترجمه شعرهای خارجی به شعر فارسی)

### داستان برای کودکان و نوجوانان:

۴۳- آدم یا روباه (داستان بلند)

۴۴- دهکده نو (مجموعه داستان کوتاه)

۴۵- از بالای پله چهارم (مجموعه دوازده داستان کوتاه)

۴۶- از کیکاووس تا کیخسرو (بازنویسی سه داستان از شاهنامه فردوسی)

۴۷- حمامیها و آب انباریها

۴۸- خودنویس آبی و گل سرخ (داستان بلند)

### نقد ادبی

- ۴۹- بررسی شعر و نثر فارسی معاصر  
۵۰- شعر کودک در ایران  
۵۱- نظم، فضیلت و زیبایی (تأملاتی در هنر و ادبیات)  
۵۲- شعر فارسی در غربت  
۵۳- زن و عشق در دنیای صدق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور  
۵۴- شعر، زبان کودکی انسان  
۵۵- رمزها و رازهای نیمایوشیخ (دفتر اول: نیمایوشیخ و شعر کلاسیک فارسی)  
۵۶- با چشم دل، در آئینه خرد (نقد و بررسی اشعار میمنت میرصادقی - فروغ فرخ زاد - سیمین بهبهانی)  
۵۷- گدای کیمیاگر (سه مقاله درباره حافظ - آماده چاپ).  
۵۸- جلوه دوگانگی در یگانگی (مجموعه مقالات در نقد کتاب - آماده چاپ).  
۵۹- بردار اینها را بنویس، آقا (خاطرات نویسنده از دو واقعه تاریخی در ادبیات معاصر - آماده چاپ. این کتاب در وبلاگ «شعر جهانی» به صورت pdf عرضه شده است).

### به زبان انگلیسی:

- ۶۰- Modern Persian Poetry  
(ترجمه انگلیسی ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه مقدمه در معرفی شعر فارسی)  
۶۱- Of Birds and Men : Poems from a Persian Divan  
(ترجمه فارسی این کتاب با عنوان «از پرندگان و انسان» در سوئد منتشر شد).  
۶۲- The Amber Shell of Self  
(مجموعه ۱۲۳ شعر که شاعر آنها را مستقیماً به زبان انگلیسی گفته است).  
۶۳- Through the Window of Taj Mahal (فارسی این کتاب در ایران با عنوان «از پنجره تاج محل» چاپ و منتشر شده است).  
۶۴- Thorns and Pearls (خار و مروارید) مجموعه اشعار دو زبانه (فارسی - انگلیسی) به وسیله نشر قطره در تهران منتشر شده است.  
۶۵- The Songs of Man (مجموعه شعر) (در اول نوامبر ۲۰۱۲ در لندن، به وسیله Rockingham Press منتشر شد)  
۶۶- Suddenly Man and his Earth (یک شعر بلند - فارسی آن با عنوان «ناگهان انسان و زمینش» در لندن چاپ شد).  
(مجموعه شعر «از پنجره تاج محل» به وسیله جلال زنگابادی با عنوان «عبر شباک تاج محل» به عربی ترجمه شده است و در سوریه زیر چاپ است).



## تعلیم و تربیت:

۶۷- با فرزندان خویشتن باشیم (مجموعه مقالات).

## ترجمه ها:

- ۶۸- به خدایی ناشناخته، جان استین بک  
۶۹- زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس  
۷۰- در کرانه شب، مری الن چیس  
۷۱- بچه های عمو تام، ریچار رایت  
۷۲- سیر روز در شب، یوجین اونیل  
۷۳- پروانه های سپید، (نویسندگان جهان)  
۷۴- عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس  
۷۵- شعر سیاهان امریکا،  
۷۶- بازگشت به زادبوم، امه سه زر  
۷۷- مالون می میرد، ساموئل بکت  
۷۸- آنها زنده اند، آثول فوگارد  
۷۹- سلام و خدا حافظ، آثول فوگارد  
۸۰- سی زوئه بانسی مرده است، آثول فوگارد  
۸۱- جلاد، پر لاگر کویست  
۸۲- شعر افریقا، شعر سیاه،  
۸۳- بنفشه بلند آرزو [۲۰ داستان، از ۲۰ نویسند، از ۲۰ ملیت]  
۸۴- خنده بیشتر، شانزده داستان طنزآمیز از نویسندگان جهان  
۸۵- خدا، ای همسایه من، ایان پترسون  
۸۶- خانه برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا  
۸۷- در انتظار بربرها، کنستانتین کاوافی  
۸۸- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی  
۸۹- مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمیشنامه - آماده چاپ).  
و چند کتاب دیگر.

## طنز اجتماعی:

۹۰- غزلیات و قصائد

۹۱- ترکیبات و ترجیعات و غیره

۹۲-۹۵- مثنویات شامل چهار دفتر

Poems of the Living Present -۹۶